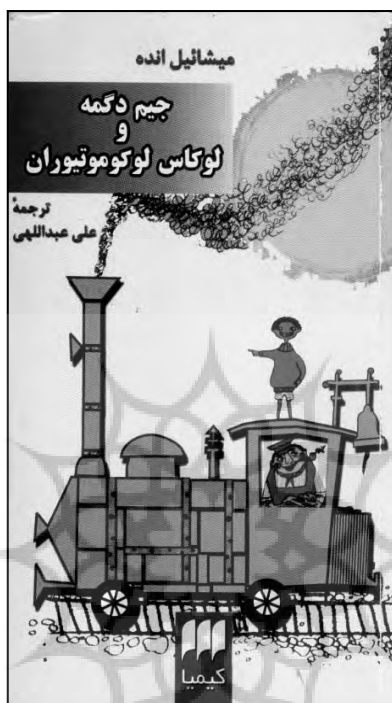


# معمایی که با سفر حل شد



- عنوان کتاب: جیم دگمه و لوکاس لوکوموتیوران
- نویسنده: میشائیل انده
- مترجم: علی عبداللهی
- ناشر: نشر هرمس، کتابهای کیمیا
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۲
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۳۱۸ صفحه
- بها: ۱۴۰۰ تومان

○ عزت‌الله الوندی

شده است. به همین منظور، نکته‌هایی که در این باره در کتاب دیده می‌شود، در بخش‌های بعدی، به عنوان مثال بیان خواهد شد.

داستان جیم دگمه سیاه‌پوست و ماجرای او با لومرلند، لوکاس لوکوموتیوران، اما - لوکوموتیو دوست‌داشتنی لوکاس - خانم والس، پادشاه آلفونس یک ربع دوازدهم و... در آغاز، یک داستان معمول و عادی است، اما به محض آن که به دلیل کمبود جا در لومرلند، جیم دگمه و لوکاس از این جزیره، خارج می‌شوند، داستان به سلوکی عارفانه تبدیل می‌شود و این سلوک را درست در لایه زیرین داستان درمی‌یابیم.

سفر جیم دگمه به سرزمین‌هایی که فراتر از جزیره کوچک و متصور اوست، سفر به دنیای بلوغ و اکتشافات نوجوانی است؛ سفری که پی‌آمد آن، افزونی دانش، رشد اندیشه و رسیدن به پاسخ پرسش‌هایی است که آدمی از خود می‌کند. بستر این داستان، روایت کاوش جیم دگمه در جهان است؛ برای رسیدن به پاسخ این پرسش که «از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود؟»

و در این راه، بدون شک عناصر و عواملی وجود دارند که به ظاهر تصادفی به نظر می‌رسند، در حالی که از هوشمندی نویسنده در ریختن اصلی و طرح بنیادین داستان حکایت دارند. از طرفی، به نظر می‌رسد که برخی رخدادها، شخصیت‌ها و فضاهایی که خلق شده‌اند، حاصل برانگیختگی و خلق آنی ذهن نویسنده‌اند. هم‌چنان که در تمام داستان‌ها این اتفاق رخ می‌دهد و این بخش را

برای راه‌یابی به دنیایی بهره می‌گیرد که عناصر مهم آن، اندیشه، تخیل، افسانه و... است.

«جیم دگمه و لوکاس لوکوموتیوران»، سرآغاز نوعی منش داستانی است که ضمن بهره‌گیری از عناصر امروزی، شوخی‌های متداول کلامی، دست و دلبازی در ارائه اطلاعات و...، از نوع افسانه‌پردازی کهن نیز سود می‌جوید. در داستان او، ما با پری‌های دریایی، اژدهاهای غول‌آسا، اشیای باشعور و... آشنا می‌شویم و با هر یک از آن‌ها با توجه به مراتب شخصیت‌پردازی، هم‌ذات‌پنداری می‌کنیم و تا آن جا پیش می‌رویم که منطق داستانی او را می‌پذیریم و ماجراهای باورنکردنی‌اش را باور می‌کنیم.

یکی از ویژگی‌های مهم این داستان، علاوه بر مواردی که یادآور شدیم، پرداختن به نوعی زبان در روایت داستانی است که ضمن فاصله‌گذاری، جذابیت‌های داستان را نیز به رخ مخاطب می‌کشد. شاید در جای جای جیم دگمه و لوکاس لوکوموتیوران، ردپای محسوس نویسنده را دریابیم. در عین حال که هم ما و هم نویسنده می‌دانیم که این داستان، صرفاً یک داستان نقل

«آن چه بوده است، همان است که خواهد بود و آن چه شده است، همان است که خواهد شد» و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست / آیا چیزی هست که درباره‌اش گفته شود: «بین این تازه است؟» عهد عتیق، کتاب جامعه

و درست از همین چشم‌انداز است که میشائیل انده، به دنیای پیرامون خود نگاه می‌کند. می‌گویم نگاه، از آن جهت که گفته‌اند چیز تازه‌ای وجود ندارد، تنها نگاه است که امکان دارد نو و از دریچه‌ای تازه باشد. شاید اگر به قطعه سنگی نگاه کنیم، چیز تازه‌ای در آن نیابیم و البته در نگاه اول، اما فقط هنگامی که می‌کوشیم آن را به چیزی تشبیه کنیم یا سایه‌اش را با چیزی مطابقت دهیم، خواهیم دید که آن قطعه بی‌ارج، بسیار ارزشمند خواهد شد و دقیقاً این اندیشه بیننده است که از یک پیکر بی‌شکل، جهانی می‌سازد که سرشار از معانی است.

میشائیل انده، با «داستان بی‌پایان» و «مومو»، سال‌ها پیش در ایران شناخته شد. شاید نوع اندیشه‌ی او و تخیل فرهیخته‌اش بود که در میان نویسندگان کودک و نوجوان، او را دارای بخت و اقبال بلند کرد. این نویسنده، هم در داستان بی‌پایان، هم در مومو و هم در جیم دگمه که موضوع بحث ماست، از کوچک‌ترین ذره (که گاه ناچیز به نظر می‌رسد)، شخصیتی خلق کرده که در عین حال که جذاب و پرتطرف‌دار است، بسیار قابل قبول و باورپذیر می‌نماید. او از این شگرد،

نویسنده، هم در داستان بی پایان،  
هم در مومو و هم در جیم دگمه  
که موضوع بحث ماست،  
از کوچک ترین ذره  
(که گاه ناچیز به نظر می رسد)،  
شخصیتی خلق کرده که  
در عین حال که جذاب و  
پرطرفدار است، بسیار قابل قبول  
و باورپذیر می نماید

لزوماً به شهود داستانی و ذهن نویسنده باید مربوط کنیم. سفر جیم دگمه از جهان بی خودی، به جهان با خودی، سفری هوشیارانه است؛ سفری که هر لحظه دربردارنده تجربه‌ای نو و نازآمده در مسیر زندگی است. از طرفی باید یادآوری کنیم که این سلوک، دارای دو رویه مشخص است؛ رویه اجباری و رویه انتخابی. در آغاز داستان، پس از آن که جیم دگمه - مهمان ناخوانده جزیره‌ی لومرلند - به عنوان عضوی از آن جزیره به شمار می آید، با مسئله‌ای حل ناشدنی رویه رو می‌شود. پادشاه آلفونس یک ربع دوازدهم، پس از ساعت‌ها اندیشیدن، به این نتیجه می‌رسد که جزیره کوچک او که قلمرو پادشاهی‌اش نیز به شمار می‌آید، گنجایش «اما» لوکوموتیو لوکاس را ندارد. از آن‌جا که یک نفر به اعضای انسانی جزیره اضافه شده است و ناچار امای لوکوموتیو، باید از جزیره خداحافظی کند: «پادشاه با لحنی پرحرارت ادامه داد:

- می‌بینی که سرزمین‌مان گرفتار ازدیاد جمعیت است. تقریباً همه کشورهای جهان با این مسئله دست به گریبان هستند، ولی لومرلند بیش از همه جا شلوغ است. من خیلی نگرانم. چه خاکی به سرمان بریزیم؟  
لوکاس گفت: بله، ملتفت هستم.

- همین که جیم دگمه یک رعیت کامل بشود، یا باید لوکوموتیو را از خط خارج کنیم، یا یکی از ما از این‌جا برود، لوکاس عزیز، تو که دوست جیم هستی، می‌خواهی وقتی جیم بزرگ شد، از این‌جا برود؟» (ص ۲۳)

اکنون لوکاس درگیر مسئله‌ای است که به نظر غیرقابل حل می‌آید و این موضوع باعث می‌شود تا تصمیم بگیرد شبانه و با از خودگذشتگی، امای پیر را بردارد و با جزیره محل زندگی‌اش وداع کند. تا این‌جا قضیه، اجبار و محذوریت، جریان داستان را پیش می‌برد و از این لحظه به بعد، جیم دگمه با شنیدن ماجرا، تصمیم می‌گیرد تا خود نیز

درگیر مسئله شود. به این ترتیب او با لوکاس و اما، سه تایی عازم سفری می‌شوند که سلوکی خودخواسته و اختیاری به شمار می‌آید.

نکته بعدی که در سراسر داستان به چشم می‌خورد، سلوک شخصیت‌ها و تکامل تدریجی آن‌ها در طول داستان است. خانم مالتسان، مهم‌ترین شخصیتی است که سلوک او و کامل شدنش محسوس‌تر از دیگر شخصیت‌ها به چشم می‌خورد. حال آن‌که این سلوک، از نوع اول است؛ یعنی سلوک اجباری و بدین‌گونه است که پس از پذیرفتن اتفاقی که برایش رخ داده، به تدریج به «اژدهای طلایی حکمت» تبدیل می‌شود.

این طی طریق‌ها که در این‌جا ما نام سلوک بر آن می‌نهیم، در برخی شخصیت‌های دیگر نیز به چشم می‌خورد. نخستین آن‌ها پینگ پونگ - کودک ریزنقش ماندالایی است که پس از غلبه بر ناراحتی‌ها، به صدراعظمی تبدیل می‌شود که یک وجب بیشتر قد و قامت ندارد. امای پیر، آقای اِرمِل، نیوموک (نیمه‌اژدهای داستان)، آقای تورتور و... جزو شخصیت‌هایی هستند که در طول داستان، پس از طی مراحل مختلف و بدون استثنا، به واسطه و کمک جیم دگمه و لوکاس، به موجودات به درد بخوری تبدیل می‌شوند که داستان بدون وجود آن‌ها بی‌معنی و غیرقابل پیشرفت است.

بزرگ‌ترین سلوکی که در این میان به چشم می‌خورد، همان‌طور که گفتیم، سفر به دنیای پر رمز و راز بلوغ است؛ بلوغی که انسان را از دروازه تجربه‌های تازه روحی و جسمی عبور می‌دهد و به شهری می‌برد که پر از تازگی‌هاست؛ شهری که در آن می‌توان زمان را تجربه کرد، دانش را تجربه کرد و... عشق را تجربه کرد.

محبوب داستان ما اینک محبوب شاهزاده‌ای است که به نام لی‌زی. شاهزاده لی‌زی را سیزده قلوهای وحشی، چند وقت پیش‌تر از زمان حال، از ماندالا دزدیده‌اند و او را به اژدهایی به نام خانم مالتسان سپرده‌اند. اژدها مالتسان که در شهر

بدی‌ها زندگی می‌کند، چیزی به جز بدجنسی به شاگردانش یاد نمی‌دهد. شاهزاده لی‌زی یکی از شاگردانی است که با ملیت‌های متفاوت و از کشورهای گوناگون، در کلاس خانم مالتسان گرد آمده‌اند.

بهای سفری که باید به آزادی شاهزاده لی‌زی، دختر پادشاه ماندالا ختم شود، ازدواج با اوست و در این میان جیم دگمه با کمک دوست عزیزش لوکاس و همراهی اما - لوکوموتیو افسانه‌ای - از پیچ و خم کوه‌ها و دره‌ها عبور می‌کند و سیاهی‌ها و تاریکی را پشت سر می‌گذارد.

این سفر معنوی که بهانه‌ای مادی دارد، جز با آرامش، اعتماد به نفس، سرسختی، پشتکار، شجاعت و... به پایان نخواهد رسید و جیم دگمه، با بهره‌گیری از تجربه‌ها و توانایی‌های دوستش لوکاس، این تجربه‌ها را می‌آموزد و در سفر خود، آن‌ها را به کار می‌بندد.

یکی از نمادهای گذر از تاریکی، در بخشی از داستان به وضوح به چشم می‌خورد؛ هنگامی که: در بالاترین جا، جاده از داخل یک دروازه بزرگ صخره‌ای می‌گذرد که اسم آن «دهانه مرگ» است. آن‌جا تاریک تاریک است و حتی در روزهایی که هوا روشن است، تاریکی غلیظی بر آن‌جا حاکم است. شما «دهانه‌ی مرگ» را با زوزه‌ها و آه و ناله‌های وحشتناک به جا خواهید آورد.» (ص ۱۷۷)

از دیگر نمادهایی که مانع سلوک جیم و



بخشی از فضای داستان، نام شخصیت‌ها و کردار و رفتار خاص آنان است و این فضا سازی در داستان، خواه ناخواه اگر درگیر تکرار و کلیشه شود، از جذابیت داستان کم می‌کند

به شمار می‌آید که علاوه بر کشش برای خواننده، نوعی زیبایی زبانی نیز به متن می‌دهد.

این سرگذشت اسمی، در مورد برخی دیگر از شخصیت‌های داستان نیز صدق می‌کند. وجه تسمیه‌ی پادشاه لومرلند - آلفونس یک ربع دوازدهم - آن است که درست یک ربع دوازده به دنیا آمده است. «(ص ۵) «او ظاهراً بچه یک بچه بود. سرش اندازه یک توپ پینگ‌پونگ بود. پسرک کلاه‌گرد و کوچولویش را برداشت و مؤدبانه تعظیم کرد...: خارجی‌های محترم، اسم من پینگ پونگ است... (ص ۵۹ و ۶۰) نیمه‌اژدها گفت: اسم من نپوموک است. جیم گفت: این که اسم آدمیزاد است. آیا به یک اژدها می‌خورد؟ نپوموک جواب داد: این اسم را مادرم که اسب آبی بود، رویم گذاشت... مادرم در یک باغ وحش زندگی می‌کرد و با خیلی از آدم‌ها سر و کله می‌زد.» (ص ۱۹۲ و ۱۹۱)

بخشی از فضای داستان، نام شخصیت‌ها و کردار و رفتار خاص آنان است و این فضا سازی در داستان، خواه ناخواه اگر درگیر تکرار و کلیشه شود، از جذابیت داستان کم می‌کند.

میشاییل انده، در جیم دگمه و لوکاس لوکوموتیوران، نوعی بیان هنری را با افسانه‌های نو درآمیخته و فضای داستان را طوری طراحی کرده است که مخاطب می‌تواند در هر بخش، از برخی شگردها و شیرین‌کاری‌های نویسنده لذت ببرد.

او سرزمین‌ها و مکان‌هایی را که داستان در آن جا رخ می‌دهد و شخصیت‌ها در آن به سر می‌برند، طوری ساخته است که هم با فضای درونی و ذهنی داستان همخوانی و هماهنگی داشته و هم آن که با واقعیت بیرونی تضاد نداشته باشد.

«لومرلند، سرزمینی که لوکاس و جیم دگمه در آن زندگی می‌کنند، سرزمینی است که: «در مقایسه با سرزمین‌های دیگری مثل آلمان یا قاره آفریقا یا چین، بسیار کوچک بود. وسعتش تقریباً چیزی حدود دو برابر یک آپارتمان می‌شد و بخش اعظم آن هم یک کوه بوده با دو قله؛ یکی بلند و دیگری کمی کوتاه‌تر از آن.» (ص ۱)

جیم دگمه و لوکاس، در فضای بسته این جزیره به سر می‌برند و اتفاقی که رخ می‌دهد و بهانه سفر می‌شود، آنان را به دنیایی می‌کشاند که

لوکاس و رسیدن آن‌ها به مقصد می‌شود، «کویر پایان جهان» است. در کویر پایان جهان، تصاویر اشیاء، آدم‌ها، حیوانات و... به شکل اعجاب‌آوری در هوای دم کرده و سنگین منعکس می‌شود و این سراب، آن قدر واقعی و حقیقی به نظر می‌رسد که بسیاری از ساکنان راه را به گمراهی حسرت‌آوری می‌کشاند. البته جیم دگمه و دوستش، با کمک آقای تور تور - گول‌نمای افسانه - از آن خارج می‌شوند و به خوان بعدی می‌رسند.

تغییر وضعیتی که جیم را ناچار به مهاجرت از وطن مألوف خود کرده، به حادثه‌ای نیک ختم می‌شود و جیم سربلند از شرایط، بحران بزرگ دوره بلوغ را طی می‌کند و تنها در این زمان است که به ضرورت چیزی به نام علم و دانش و سواد، پی می‌برد. حالا آقای ارمل، مشتاقانه به او سواد یاد می‌دهد تا بتواند برای تمام بچه‌های دنیا نامه بنویسد.

مواظب دگمه شلوارت باش جیم!

جیم دگمه، ترجمه Jim Knopf است. Knopf به آلمانی، یعنی دگمه و دلیل این نام‌گذاری هم، از آن جاست که جیم کوچولو که سال‌ها پیش‌تر از آن که چنین نامی بر او گذاشته شود، در یک بسته پستی به جزیره لومرلند آمده و لوکاس لوکوموتیوران، نامش را جیم گذاشته بود، به مرور زمان و پس از گذشت سال‌ها، حالا به نوجوانی ده، دوازده ساله شده است. روایت داستان، چنین ادامه پیدا می‌کند: «شلوار جیم همیشه خدا سوراخ می‌شد؛ آن هم درست از یک جای مشخص. خانم ولس صد بار آن را وصله پینه می‌کرد، اما بعد از چند ساعت دوباره سوراخ می‌شد. جیم تا می‌توانست مراعات می‌کرد، اما سوراخ دوختنی نبود که نبود... بالاخره خانم ولس، روزی راه‌حلی برای این سوراخ پیدا کرد: دور و بر آن را سردوزی کرد و وسطش یک دگمه بزرگ دوخت که باز و بسته می‌شد. به این ترتیب، همین که به شلوارش فشار می‌آمد، به جای این که پاره شود، دگمه باز می‌شد... از آن روز به بعد، تمام مردم جزیره، او را جیم دگمه لقب دادند و با این نام صدا می‌زدند.» (ص ۲۰ و ۱۹) این وجه تسمیه که منشأ آن را می‌توان در نام خود، و القاب احتمالی‌مان یافت، در داستان نکته‌ای جالب توجه



## تمام ماجرای داستان، گویای سفری اشراقی است. وقتی نشانه‌ای از باور شرقی و فضای درونی زندگی در شرق که در داستان جلوه‌گری می‌شود، خودبه‌خود عناصر کارساز و سازنده ماجرا، به سمت و سویی می‌گرایند که نمادها، الگوها و نشانه‌هایی از شرق اند

اندکی با وطن مألوف‌شان تفاوت دارد.

### برخورد، اتفاق، گفت‌وگو، پیوند

تمام ماجرای داستان، گویای سفری اشراقی است. وقتی نشانه‌ای از باور شرقی و فضای درونی زندگی در شرق که در داستان جلوه‌گری می‌شود، خودبه‌خود عناصر کارساز و سازنده ماجرا، به سمت و سویی می‌گرایند که نمادها، الگوها و نشانه‌هایی از شرق اند.

میشاییل انده، با در نظر داشتن وسیع‌ترین کشور شرق جهان - چین - می‌کوشد بخشی از فرهنگ شرقی را که در تصاویری زیبا و کاملاً اشراقی خلاصه شده است، ارائه کند.

وقتی موارد شهری بزرگ از دور نمایان می‌شود جیم لوکاس و مخاطب داستان، خود را در سرزمینی می‌بینند که سرشار از تازگی، زیبایی و شگفتی است و کاملاً با تصاویر دنیای واقعی آنان تفاوت دارد. در واقع تصاویر این شهر، تصاویر دنیای خیالی او به شمار می‌رود.

- «نه چنین جایی واقعیت ندارد. حتماً این همه زیبایی را در خواب می‌بینم... درخت‌ها و گل‌های عجیب و غریب، با شکل‌ها و رنگ‌های کم‌یاب، آن بیرون خودنمایی می‌کردند. ولی عجیب‌تر از همه آن‌ها، این بود که شفاف بودند؛ به شفافیت شیشه‌های رنگ و وارنگ.» (ص ۴۱)

این جا ماندالاست؛ شهری که جیم و لوکاس، با پای سرنوشت به آن جا آمده‌اند. ماندالا تجسم نمادی از دنیای شرق است که این چنین زیبا و فریبنده، مخاطب را در خود فرو می‌کشد. استفاده انده از این نماد، علاوه بر توصیف فضایی شگفت‌انگیز، دربردارنده نوعی بیان عرفانی از منازل سلوک است: «حاضر اسمم را عوض کنم اگر این‌جا سرزمین ماندالا نباشد!» (ص ۴۵)

مترجم در پاورقی واژه را چنین معنا کرده است: «ماندالا به معنی دایره و مرکز عالم، دنیایی تخیلی در اندیشه مردم خاور دور.» البته این تعریف، از جنس تعاریف و توضیحاتی است که در برخی فرهنگ لغات دیده می‌شود. «یونگ» می‌گوید: یکی از نیرومندترین نمادهای دینی، دایره است. «به گفته او دایره، یکی از بزرگ‌ترین انگاره‌های ابتدایی بشر است و ما در برخورد با نماد دایره، در واقع نفس خود را تجزیه و تحلیل

می‌کنیم... جهان تماماً یک دایره است. همه این انگاره‌های دایره‌ای، بازتاب روان هستند. بنابراین، شاید میان طرح‌های معمار و سامان واقعی عملکرد روحی ما، رابطه‌ای وجود داشته باشد: هنگامی که یک جادوگر می‌خواهد جادوی خود را به انجام برساند، دایره‌ای گرد خود رسم می‌کند و در این دایره بسته و منطقه‌اکیدا مهر و موم شده است که نیروهای پراکنده در خارج از دایره را می‌توان در کشش متقابل با یکدیگر قرار داد.»

و این چنین است که ما در کشش متقابل با نیروهای پراکنده در خارج قرار می‌گیریم؛ هنگامی که از سرزمین ماندالا خارج می‌شویم. در ماندالا همه چیز عادی، منظم و سرشار از آرامش است. البته، در یک سرزمین ماندالایی نیز ممکن است چیزی اتفاق بیفتد که توازن آن را به هم بریزد.

ماندالا یکی از نمادهای شرقی و به معنای مرکز تعادل است. مرکز تعادل زمین و جهان بوداییان، نقش ماندالا را که عموماً تشکیل یافته از چند دایره و مربع و اشکال هندسی دیگر، در ترکیبی هماهنگ و بر مبنای علاقه به وحدت معنوی و تکامل جسمی است، در سراچه‌ها و معابد خود کاشی‌کاری کرده‌اند. عده‌ای از آن به عنوان نقطه ثقل جهان یاد کرده‌اند و قرن‌ها پیش، بوداییان در مرکز آن می‌نشسته و در جلسهای روحانی، عبادت می‌کرده‌اند. در فضای تصویر شده‌ای که از ماندالا، در «جیم دگمه و لوکاس لوکوموتیوران» می‌بینیم، تمامی اجزا به وحدت معنوی و تکامل جسمی میل دارند.

اما همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، یکی از چرخ‌دنده‌های حرکت جمعی و وحدت همگانی را سیزده قلوهای وحشی که از این دایره بیرون‌اند، دزدیده‌اند.

باقی ماجرا را پیش‌تر گفتیم و بهتر است به نوع برخورد انده با این موضوع اشاره کنیم. برخورد او با این موضوع، برخوردی کاملاً طبیعی در دنیای امروز به شمار می‌آید؛ برخوردی فراتر از نژاد و سرزمین و فرهنگ و... در واقع، برخوردی انسانی است. او اعتقاد دارد که انسان در هر جا ارجمند و قابل احترام است و بنابراین، باید با او برخوردی انسانی کرد. او حتی در تمام طول داستان، چیزی از نابودی و واژه‌ای بر این مبنایه زبان نمی‌آورد و بدجنس‌ترین آدم‌ها و حیوانات را نیز شایسته و

لایق فرصتی دوباره می‌داند تا خود را اصلاح کند. او حتی سیزده قلوهای وحشی و اژدها مالتسان را به عناصر تأثیرگذار و مثبت تبدیل می‌کند.

این نوع از رابطه‌های انسانی، کم‌کم به رابطه‌هایی عمیق‌تر تبدیل می‌شود و به سبب دوستی جیم و لوکاس، خاقان ماندالا و آلفونس یک ربع دوازدهم، پیمان دوستی می‌بندند و روابط دیپلماتیک برقرار می‌کنند.

این نوع از برخورد که با گفت‌وگوهایی خردمندانه و در عین حال اتفاقی رخ می‌دهد، نمونه بارزی از نوع اندیشه همبستگی‌خواه انده است و حکایت از آن دارد که در سایه این تفکر، می‌توان شرایطی فراهم کرد که زمینه گفت‌وگو و پیوند میان نژادها، اقوام، فرهنگ‌ها و سرزمینها پدید آید.

نمونه بارز این نوع تفکر، در پایان ماجرا به وضوح دیده می‌شود: کودکانی که از دام اژدها مالتسان رهایی یافته‌اند، به خانه‌های خود بازمی‌گردند و ارتباط آن‌ها با هم از طریق نامه انجام می‌شود و همبستگی آنان، تنها زمانی به چشم می‌آید که جشن ازدواج جیم دگمه و شاهده لی‌زی، برگزار می‌شود.

### آرمان شهر، ابرانسان

شاید پرداختن به موضوعی میان تیتیر بالا، در مورد داستان مفصل جیم دگمه و لوکاس لوکوموتیوران و ادامه آن، یعنی جیم دگمه و سیزده قلوهای وحشی، چندان بیراه نباشد.

چرا که در پایان ماجرا، جزیره‌ی اسرارآمیزی از زیر آب بیرون می‌آید که پر از تصاویری است که معمولاً در دنیای خیالی ما وجود دارد. این جزیره را جیم و لوکاس، با یاری ساکنان دریا، از زیر آب بیرون می‌آورند و با کشتی سیزده قلوهای وحشی که اکنون در خدمت جیم دگمه، به دوازده شکست‌ناپذیر» تبدیل شده‌اند، به سمت لومرلند می‌برند و آن را به قلمروی پادشاهی آلفونس یک ربع دوازدهم الحاق کنند.

این جزیره که سرشار از زیبایی‌هاست، به جیم تعلق دارد و بنابراین، جیمبالا نامیده می‌شود.

این سرزمین، شاید نمادی از آرمان شهری باشد که بسیاری از نویسندگان و هنرمندان، در آثار خود به دنبال آن هستند؛ جایی که آرزوها برآورده

می‌شود و رویاها رنگ واقعیت به خود می‌گیرد. جیمبالا سرزمینی است که بارها و بارها از مقابل دید ما گذشته است و حتی جیم و لوکاس هم یک بار آن را در اعماق دریا دیده‌اند، اما چشم‌های خواب‌آلودشان، این رؤیای به واقعیت نزدیک را نپذیرفته و به سادگی بر آن چشم بسته است.

جیم و لوکاس، روشنگران سرزمین اعماق دریا و شایسته آن هستند که این سرزمین به نام آنان رقم بخورد.

از دیگر ویژگی‌های جیمبالا که پیش‌تر جامبالا بوده، آن است که تا زمانی که چشم توفان و در این جا مظهر بدی‌ها و زشتی‌ها، بر دریا وجود دارد، نمی‌تواند نمایان شود. به محض آن که جیم و لوکاس، منبع فساد و زشتی را از سطح دریا پاک می‌کنند و آن را به اعماق سیاه می‌فرستند، جیمبالا مجال ظهور می‌یابد و این همان آرمان شهری است که جیم و لوکاس آنده و ما - به عنوان مخاطب - به دنبال آنیم.

اما درباره ابرانسان باید گفت که این اندیشه، شاید قرن‌ها در سرزمین آلمان دوام داشته و کم‌کم منشأ برخی رخدادهای از جمله جنگ جهانی دوم شده است؛ چرا که در پرتو ایده‌ها و تفکرات فلسفی فردی چون نیچه است که این تفکر (انسان‌برتر) قوام گرفته و از آن جا که آنده نیز همراه و احیاناً



این ترجمه را می‌توان  
ترجمه‌ای درخشان،  
به حساب آورد که  
ارتباط نوجوان مخاطب  
با آن، روشی صمیمانه و  
به راحتی انجام می‌گیرد  
و طبعاً مخاطب راحت‌تر  
می‌تواند با واژه‌ها و  
جمله‌های آن  
انس بگیرد



موافق آن است، جیم را در عین حال که نوجوانی عادی است، تا مرحله پادشاهی پیش می‌برد و طبیعتاً او را به اعقابی پیوند می‌زند که در تفکر غربی، مقدس به شمار می‌آیند.

انده برای این کار، نوجوانی سیاه پوست را برگزیده است تا هم جنبه یکه و خاص این شخصیت و خودآفریده را حفظ کند و هم آن که متهم به نژادپرستی نشود؛ در نامه‌ای که لوکاس از میان اموال دزدان دریایی می‌یابد، نام و نشان واقعی جیم هویدا می‌شود:

ای غریبه‌ای که این کودک خرد را پیدا خواهی کرد. بدان، هر کس این کودک را نجات بدهد... روزگاری در آینه، اموال پادشاهی به او داده خواهد شد و... راز اصل و تبار او این گونه است: سه پادشاه خردمند، پیش حضرت مسیح رفتند تا به او هدایایی بدهند. یکی از آن‌ها سیاه چهره و اسمش کامپار بود. این پادشاه سیاه چهره، سرزمین عظیم و باشکوهش را گم کرده بود و هیچ وقت آن را پیدا نکرد. از آن زمان تاکنون، جانشینان پادشاه کامپار، در تمام خشکی‌ها و روی تمام دریاها همواره در جست‌وجوی سرزمین گم‌شده، یعنی وطن‌شان هستند. اسم سرزمین‌شان جامبالاست... این کودک، سی و سومین حلقه از این زنجیره و آخرین جانشین کامپار مقدس است و سرزمین موعود جامبالا را دوباره پیدا خواهد کرد. از این رو، ما او را

در این سید حصیری می‌گذاریم تا این که به حکم تقدیر نجات یابد. ما او را به دست خداوند می‌سپاریم و به همین دلیل، نامش نیز شاهزاده میرهن است...» (ص ۲۶۵ و ۲۶۶) و بدین ترتیب پی می‌بریم که اسلاف این شاهزاده کوچک که ابرانسان داستان نیز به شمار می‌آید، از مقدسان درگاه خداوند و یاوران مسیح بوده‌اند. هوشمندی انده، در خلق چنین شخصیتی، در آن است که در تمام حوادث، لحظه‌ها و برهه‌های داستان، جیم مثل یک انسان معمولی و عادی به نظر می‌رسد و از نیروهای خارق‌العاده طبیعی و غیرطبیعی و گاه فراتر از واقعیت، بهره‌ای ندارد. فقط نیروی پشتکار، شجاعت و شهامت اوست که او را چنین مرتبه‌ای از انسانیت سوق می‌دهد و طبیعتاً پی‌آمد تأمل نوجوان مخاطب در آن، این است که جیم را چون خود می‌پندارد و این باور در او پدید می‌آید که او نیز با نیروی اراده، می‌تواند ناممکن‌ها را ممکن کند.

#### تصویر پادشاهان در داستان

دو پادشاهی که در داستان حضور دارند، در عین حال که آدم‌های بی‌آزاری به نظر می‌آیند، چون دو محور تشریفاتی برای مملکت تحت فرمان خود هستند. با این همه، فرمان آنان مطاع و بی‌برو برگرد است و از سوی رعیت‌هایشان هیچ گستاخی، قیام یا خیزشی رخ نمی‌دهد. این تصویر،

احتمالاً تصویری کلیشه‌ای از نوع حکومت رایج در غرب است. چنان که این نوع دموکراسی، باعث شده است که تمام رعیت‌ها آدم‌هایی مطیع باشند (خلاف شرق که نماد قیام بر پادشاهان خونخوار است؛ چنان که وقتی فرمان از دور خارج کردن را اما (لوموتیو لوکاس) صادر می‌شود، لوکاس هیچ مقاومتی از خود در برابر این تصمیم نشان نمی‌دهد. این نکته را نباید به حساب ساده‌انگاری انده گذاشت، بلکه شرایط زندگی در غرب، چنان است که حکومت، ضمن آن که آزادی‌هایی برای مردم در نظر گرفته، چنان برنامه‌ریزی کرده است تا مردم از فرمان‌ها، بخشنامه‌ها و قانون‌های من درآوردی آن اطاعت کنند.

حالا جیم نیز به پادشاهی تبدیل شده است که اصل و نسبی مشخص و فرهیخته دارد و ضمن تاجگذاری، فرمان‌روایی سرزمین جیمبالا را نیز بر عهده می‌گیرد و طبیعتاً در این راه، لغزشی از او سر نخواهد زد تا به پایان پادشاهی‌اش بینجامد؛ چرا که پیش‌گویان نیز گفته‌اند که او آدم ممتازی است...

#### ترجمه

نکته پایانی این مقاله، به نوع زبان مترجم، در برگردان متن اصلی به فارسی، اختصاص دارد. هوشمندی آقای علی عبداللهی، مترجم متون آلمانی، در انتخاب زبان و عناصر بیان، کم‌تر از میشاییل انده، در نگارش داستان نیست. چه بسا در برخی موارد، برای جذاب کردن برخی رخدادهای از شگردهایی استفاده کرده است که در ترجمه پیشین از این اثر، دیده نمی‌شود.

عبداللهی، ضمن رعایت امانت، از تکیه کلام‌ها، ضرب‌المثل‌ها، اصطلاحات عامیانه و جمله‌ها و واژگانی استفاده کرده است که زیبایی متن را دوچندان می‌کند.

بنابراین، این ترجمه را می‌توان ترجمه‌ای درخشان، به حساب آورد که ارتباط نوجوان مخاطب با آن، روشی صمیمانه و به راحتی انجام می‌گیرد و طبعاً مخاطب راحت‌تر می‌تواند با واژه‌ها و جمله‌های آن انس بگیرد.

در هر حال، جیم دگمه و لوکاس و جلد دوم آن، یعنی جیم دگمه و سیزده قلوهای وحشی، کتابی جذاب و گیرا و دارای پرداختی قوی و دوست‌داشتنی است.

#### پی‌نوشت‌ها:

۱. کمبل، جوزف: قدرت اسطوره، ترجمه عباس مخبر، ص ۳۴۱.
۲. این کتاب، در سال ۷۵، از سوی انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، با ترجمه یزدان خداینده لو به چاپ رسیده است.